

امیر تیموری یکدفعه به سرش زد
زبان اشاره یاد بگیرد
راه ورود به دنیای
ناشنواها



حامد عسکری
وروضه کربلا به زبان اشاره
سوختن
بازبان اشاره



مرتضی درخشان
از یک عشق ناگفته می‌گوید
دوستت دارم‌های
ناشنیده



زینب رجایی زبان اشاره نمی‌داند
اما کاربردش را چرا
یک دست (هم)
صدا دارد



«هفتگ جام جم» چهار صفحه ویژه از روزنامه جام جم است. جایی که قرار است هر آخر هفته دور هم بنشینیم و راجع به موضوعی که در زندگی روزمره درگیر آن هستیم و کمتر به آن فکر می‌کنیم، صحبت کنیم. آخر هفته‌ها با «هفتگ جام جم» همراه باشید. موضوع این شماره: «زبان اشاره».

ویژه‌نامه آخر هفته روزنامه جام جم ■ شماره ۳۰ ■ ۴ صفحه

پنجشنبه ■ ۴ آذر ۱۴۰۰ ■ شماره ۶۰۸۸

۱۳

هفتگ جام جم

این شماره از هفتگ جام جم را بخوانید تا دریابید مفاهیم در زبان اشاره عمیق‌ترند

وقتی نگاهت با من حرف می‌زند



گروه سرودی با زبان اشاره سرود را اجرا می‌کنند.

یک تجربه شخصی از ۱۵ روز حرف نزدن اجباری

کرو لالی باباجان؟



الاه سیدالاحسینی
نویسنده‌ای که بلد بود
بدون صدا
کلاس دانشگاه را
به هم بریزد

جانم درآمد تا توانستم با اشاره چپ و راست به پیرمرد راننده نشانی خانه را حالی کنم. کرایه را حساب کردم و از تاکسی پیاده شدم. زنگ آیفون را زدم. پدر تشر زنان پرسید: کیه؟! پدر، دوسه بار دیگر هویت شخص پشت در را پرسید. در سکوت گوشی تلفن همراه را از توی جیبم بیرون آوردم و به مادر پیام دادم: من جلوی درم، در رو باز کنین. پیام تحویل داده شد. منظر ماندم. گزارش خواندن آمد. در باز شد. چراغ کم‌سوی راه‌پله روشن شد. پدر برای اطمینان خاطر تا جلوی پله‌ها آمده بود و از بالا نگاهم می‌کرد. سرم را تکان دادم. کشش‌هایم را روی پله‌ها کردم. تاتی‌تاتی‌تکان از پله‌ها بالا رفتم. پدر که از حالت صورتش معلوم بود از رفتارم کم توقعی‌اش شده، هنوز منتظر شنیدن سلام بود. مادر از روی مبل کناری پرسید: کی بود پس؟ پدر جواب داد: زیوش رو موش خورده. مادر چرخید و متعجب پرسید: وا! چه بی‌سر و صدا، خسته نباشی. سرم را تکان دادم. باز قفل گوشی تلفنم را باز کردم. قسمت پیام‌ها نوشتم: دکتر گفته تا پونزده روز حرف نزنم. گوشی را دست مادر دادم. به سمت اتاقم رفتم. نرسیده به اتاق، مادر گفت: این باز چه صیغه‌ایه؟! یعنی چی؟

شانه بالا انداختم. چهار انگشت دست راستم را روی دهانم گذاشتم. دست و سرم را به نشانه نه بالا بردم. مادر ادامه داد جای این اداها می‌گفتی قرصی، شربت...

گفتا درمانی
بعد از گذشت یک ماه از نمایشگاه و نوشیدن

چند صد لیتر ناشاسته رقیق و جوشانده چهار تخم شربتی، مثل مجسمه بودای بامیان که به گلویم تیری خورده باشد، مات به نوشتن‌های دکتر، روبه‌رویش نشسته بودم. آقای دکتر بعد از پرس‌وجو از شغلم گفت: تعجب می‌کنم. این گره‌های صوتی و این حالت از دیسفونیا در درازمدت برای معلم‌ها یا فروشنده‌ها رخ‌میده. چه کار کردی با حنجره‌ات؟ دیگر نگاهم نکرد. دستورالعمل ۱۵روز آینده را برایم نوشت. حال عجیبی داشتم. درست وقتی خیال می‌کردم قرار بود صدایم را به دست بیاورم، آن را از دست دادم. دهان باز نکرده برای تشکر، دکتر انگشت اشاره راستش را جلوی بینی‌اش گرفت و گفت: عرض کردم همین الانم دیره. صداتو دوست داری رعایت کن. مثل هندی‌ها دو کف دستانم را به هم چسباندم. تشکر کردم و از اتاق دکتر خارج شدم. در خیابان سر می‌چرخاندم و تلاش می‌کردم از این وضعیت متنفر نباشم اما بودم. تجویز دکتر ۱۵روز سکوت مطلق و «جلسه توانبخشی صوتی بود. سکوت اجباری برای من پر از صدا. فرمی بدون محتوا بود. باید برای درک این حجم گنگ و مبهم معنایی دست و پا می‌کردم. قبل از هرکاری، در صفحه شخصی‌ام، متنی گذاشتم و طی یک حرکت مدنی به دوستانم اعلام کردم تا ۱۵روز فقط پاسخگوی پیام‌های کتبی‌شان هستم.

روزه سکوت

فردای آن شب قبل از اولین برخورد با دوستانم، دفترچه‌ای خریدم. فکر می‌کردم معنایی که آرامم می‌کند را یافته‌ام. صفحه اولش نوشتم: ۱۵روز روزه سکوت. دریغ که در دانشکده و بین بچه‌ها ماجرا شوخی‌تزاز گره‌های افتاده بر تارهای صوتی و تجربه بی‌صدایی من بود. دفترچه‌ام هیچ کاربردی نداشت. اگر استاد حضور و غیاب می‌کرد، مرضیه صدای من می‌شد و ماجرا را توضیح می‌داد. یک‌بار سر کلاس جامعه‌شناسی جنگ، استادمان ناروا از بند آمدن صدایم ابراز خرسندی کرد و گفت: شاید اون دو نفر دیگه درس رو گوش کنن. من با آن‌جم به پهلوی مرضیه زدم و گوشه کتابش نوشتم: کور خونده. دفترچه‌ام را درآوردم. نوشتم: به نظرت صدام مثل قبل میشه؟! نوشت: خاک بر

سرت، چرا نشه. نوشتم: تو که می‌دونی گویندگی آرزومه. نوشت: مگه دکتر نگفته رعایت کنی، با تمرین درست می‌شه؟! نوشتم: می‌ترسم. نوشت: سرت سلامت الاغ. صدا می‌خوای چی‌کار. نوشتم: آه. نوشت: نترس. غلط کرده هرکی گفته فقط صداست که می‌ماند. کو؟! تو صدای بزرگ علوی رو شنیدی؟ غیر دور و بریاش هیچکی نشنیده. نوشتم: ولی خش صدای تو رو دوست دارم. خندید و نوشت: بدبخت حسود، بلد نبودی رو صدات خش بندازی، یهو لال شدی. نوشتم: کاش نمی‌رفتم نمایشگاه. نوشت: حالا که چی. نوشتم: می‌ترسم. نوشت: آدم باش، نترس. تو استعدادات خوبه فووش چمبانمه می‌زنی کنج صفحه تلویزیون، بال بال می‌زنی. میثی گوینده لال‌ها. کلاس‌مان تمام شده بود. آخر حرف‌های خودم و مرضیه تاریخ زدم و نوشتم: زبان اشاره را باید یادش بگیریم، شاید به دردم خورد. صدانمی‌مونه.

در شهر

گنگی سهم ما نبود

بیشتر از «اسال از آن تجربه می‌گذرد. بعد از تحمل ۱۵روز سکوت اجباری و جان‌کندن در جلسات توانبخشی صوتی، تقریباً صدای قبل را به دست آورده‌ام. به قول آقای دکتر، تارهای صوتی من بند زده‌اند. حالا هم اگر مدتی بلند صحبت‌کنم یا زیاد بخندم یا پرحرف شوم و خسته‌شان کنم، متورم می‌شوند و بیخ گلویم را می‌گیرند و صدایم را حبس می‌کنند. زمان‌هایی که صدایم کم‌زور می‌شود، سراغ دفترچه‌ام می‌روم. خیلی تیزرها نوشته‌ام. درخواست قارچ و تن ماهی از فروشنده. حرف‌های درگوشی سر کلاس، دعوت بچه‌ها برای آتش‌گندم مادر پز و... ورق می‌زنم. در صفحه‌ای که بعدش چیزی نیست، نوشته‌ام: این چند روز هرچی فکر کردم، معادل مودبان‌های برای لال پیدا نکردم: حتی فکر می‌کنم گنگ بودن برای دنیای اشاره‌ها معادل بدتریه.

روایت کسی که از دنیای این‌طرفی‌ها به دنیای آن‌طرفی‌ها رفت و آمد دارد

راه ورود به دنیای خیال‌انگیز ناشنواها



امیر تیموری
شاعر و کارگردانی که
جز زبان مادری به
یک زبان خیلی زنده هم
می‌تواند صحبت کند

از دانشگاه آمده بودم بیرون و دنبال یک نشانی می‌گشتم و همین‌طور که خیابان‌های اطراف دانشگاه را بالا و پایین می‌کردم، تابلوی سر در یک ساختمان نگهم داشت: «انکون ناشنویان ایران». ویرم گرفت بروم داخل و از در آن ساختمان وارد شدن من شد اولین آشنایی و مواجهه با بچه‌هایی با نیازهای ویژه که هنوز هم رهایم نکرده است. آنجا بود که فهمیدم می‌شود زبان اشاره را مثل هر زبان دیگری یاد گرفت. همین‌قدر که این گزاره برایم جالب بود، کافی بود که شروع کنم به یادگیری زبان اشاره. بعد از این‌که وارد این وادی شدم تازه فهمیدم چقدر سایت و برنامه و اپلیکیشن مختلف هست که در یادگیری زبان اشاره کمک می‌کنند. رفتن به آن کلاس‌ها و بودن در جمع آن آدم‌ها، نگاهم را نسبت به دنیا و انسان‌هایی با نیازهای ویژه تغییر داد. بعد از آن بود که دیگر به هر نشانه‌ای از نیازهای خاص در دور و اطراف طور دیگری نگاه می‌کردم. حتی به رستورانی که در منو خط بریل هم دارد و شاید به چشم کسانی که با بچه‌های دارای نیازهای ویژه سروکار نداشته‌اند، نیاید. همین هم شد چرخه یک ترانه برای این بچه‌ها. به خودم آمدم و دیدم برای بچه‌های دارای نیازهای ویژه ترانه می‌نویسم و این ترانه چقدر به دل خودم می‌نشیند. شروع دل‌نزدیکی من با این بچه‌ها از همین جاها بود تا جایی که یک روز قرار شد یک نماهنگ برای نوجوانان بسازم و به سرم زد چرا این نماهنگ را با بچه‌های ناشنوا و دارای نیازهای ویژه کار نکنم؟ همه چیز خوب پیش رفت و نماهنگ «مثل نسیم» با دل گرم و روی خوش این بچه‌ها ساخته شد که البته هنوز منتشر نشده است؛ یک نماهنگ به زبان اشاره.

من بعد از تمام این ارتباط‌ها و بودن در جمع این بچه‌ها فهمیدم این دنیا خیلی جای عجیب و غریب و پررمز و رازی نیست. فقط یک راه ورودی دارد که باید آن را بلد باشی. مثلاً راه ورود به دنیای بچه‌های نابینا، خط بریل است و راه ورود به دنیای بچه‌های ناشنوا، زبان اشاره یا به قول خودشان «پیرامید». بد نیست که مردم عادی این راه‌های ورودی را یاد بگیرند و این ارتباطی را که کلاً قطع شده و از بین رفته است، زنده کنند و برگردانند. امروز دیگر در بعضی جاهای دنیا مدارس بچه‌های دارای نیاز ویژه و بچه‌های عادی از هم جدا نمی‌شوند و همه این بچه‌ها کنار هم می‌نشینند و مثلاً دانش‌آموزی که یک همکلاسی معلول دارد، وقتی در آینده شهردار شد دیگر به‌وضوح می‌داند معلولان در شهر به چه امکاناتی نیاز دارند. حتی اگر مدارس یکی نباشد هم باید فضای همزیستی را بین بچه‌های سالم و بچه‌های نابیناها و ویژه به وجود آورد که این قدر در دو دنیای متفاوت از هم زندگی نکنند. اتفاقی که برای من افتاد و باعث شد به ارتباط برقرار کردن با ناشنویان علاقه‌مند شوم و زبان‌شان را یاد بگیرم، البته این اتفاق به‌طور معمول برای آدم‌های عادی نمی‌افتد و این تمام چیزی است که این فاصله را به وجود آورده، فاصله‌ای که نتیجه‌اش شده این‌که در ایران روزنامه به خط بریل وجود ندارد یا کتاب‌های خط بریل با قیمت‌های بسیار زیاد عرضه و با دست تولید می‌شود. زبان اشاره جز این‌که راه ارتباط است، یک فیلم بسیار خیال‌انگیز است که آدم‌ها وقتی یاد می‌گیرند، می‌توانند خودشان با این خیال‌انگیزی کیف کنند. انگار کلمه‌ها در زبان اشاره بسیار عمیق‌تر و انسانی‌ترند.